

صلی الله علیه وسلم زنده بود قتل وی را به پیمبر تسلیت میگفتند. محمد پاسخی بدو نداد. ابوهاشم از خانه برون شد و شعری را که با «ای بنی طاهر» آغاز میشود همی خواند مستعین گفته بود سر را بیاویز نداما طاهر که وضع مردم را بدید بگفت تا آنرا فرود آوردند. ابوهاشم جعفری در این باب گوید: «ای بنی طاهر بخورید که و بایی است و گوشت پیمبر خوردنی نیست انتقامی که خدا طالب آن باشد فراموش شدنی نیست.» در رثای ابوالحسن یحیی بن عمر اشعار فراوان گفتند و ما خبر مفصل او را با اشعاری که در رثایش گفته بودند در کتاب اوسط آورده ایم. از جمله رثای او اشعاری بود که احمد بن طاهر ضمن قصیده ای دراز گفته بود بدین مضمون: «درود بر اسلام که اسلام وداع میگوید، وقتی خاندان پیمبر نباشد با آن وداع گوئید با فقدان ایشان بزرگواری و مجد را از دست میدهیم و تخت مکارم بلرزه درمی آید. آیا چشمی بخواب و خوابگاه خو میکند در صورتیکه پسر پیمبر در خاک خوابیده است؟ خانه محمد پیمبر از دین و اسلام خالی شد و خانه بی سکنه است، خاندان مصطفی را در آنجا بکشتند و چنان آنها را پراکنده کردند که دیگر فراهم نشوند مگر خاندان مصطفی نمی بینند چگونه مرگ آنها را انتخاب میکند و در پی ایشان است، ای بنی طاهر فرومایگی خصلت شماست و سرباز و سر پوشیده شما خیانتکار است. شمشیر شما در ترک اثر نمیکند ولی در خاندان محمد بکار میرود هر روز از خون آنها مینوشید اما عطش شما فرو نمی نشیند این روش که درباره طالبیان دارید ناروا است در صورتیکه نیزه ترکان بکشتار شما بکار است شما بخاندان محمد تجاوز میکنید و خانه شما تجاوزگاه ترکان است. شما که حق پیمبر خدا را محفوظ نمیدارید چگونه انتظار دارید خدا حق شما را رعایت کند انتظار شفاعت از پیمبر دارید ولی او از کسی که تیر سوی او میاندازد شفاعت نمیکند. مغلوب غالب میشود قاتل کشته میشود و بالا فرود می آید و عزیز زبون میشود.»

یحیی مردی دیندار بود و نسبت بعوام و خواص مهربان و نکوکار بود خاندان

خویش را رعایت میکرد و آنها را بر خویشتن ترجیح میداد تعداد زیادی زنان خاندان ابوطالب در حمایت او بودند که در راه نکوکاری و مهربانی نسبت بآنها کوشش بسیار میکرد. خطائی نکرد و ننگی مرتکب نشد، وقتی کشته شد مردم از غم او سخت بنالیدند و بیگانه و خویش رثای او گفتند و بزرگ و کوچک غم او خوردند و والا و دون فغان کردند. یکی از شاعران آن روزگار که از فقدان وی غمین بوده در این باب گوید: «اسبان درمرگ یحیی ازعم بگریستند و شمشیر صیقلی نیز بر او گریه کرد شرق و غرب عراق بر او گریست و کتاب و تنزیل بر او گریه کرد مصلی و کعبه و رکن و حجر همگی از غم او بنالیدند روزی که گفتند ابوالحسن کشته شد چگونه آسمان بر ما فرو نیفتاد دختران پیمبر از غم و درد ناله میکنند و اشکشان روانست و مصیبت ماهی را میگویند که فقدان او غم انگیز و بزرگ است شمشیر دشمنان چهره او را برید، پدرم فدای چهره زیبای او باد مرا از غم یحیی جوان سوزی در دل است و تنم را فگار دارد. قتل وی قتل علی و حسین و مرگ پیمبر را بیاد میآورد. تا دردمندی میگیرید و عزاداری مینالد درود خداوند خاص ایشان باد» از جمله کسانی که رثای وی گفتند علی بن محمد بن جعفر علوی حمانی شاعر بود وی به کوفه با مردم حمان اقامت داشت و بدانها منسوب شد. رثای وی بدین مضمون است: «ای باقیمانندگان سلف پارسا که تجارب سودمند داشتند ما بازیچه روزگاریم که کشته یازخمدار شویم. چهره زمین زشت باد که چقدر چهرگان زیبا را نهان کرده است آه از روز تو که برای دل دردمند چه مصیبتی بود.» و هم در باره او گوید: «وقتی در قبر جا گرفت بوی مشک از آن برخاست و اگر جثه او نبود بوی مشک نمیداد. در قتلگاه جوانان بزرگوار والا یحیی نیز قتلگاهی داشت.» و این سخن نیز از اوست: «من در مسجد خیف از صولت قوم خویش بر بزرگان قوم تو بیمناکم وقتی شمشیر به یکی از دهسالگان ما آویخته شود همت وی از شمشیر بران تر است.»

وقتی حسن بن اسماعیل سالار سپاهی که بجنک یحیی بن عمرو رفته بود به کوفه آمد، علی بن محمد جعفر علوی که برادر مادری اسماعیل علوی بود بسلام وی نرفت در صورتیکه هیچک از خاندان علی بی ابی طالب که در کوفه بودند از سلام او باز نماندند و علی بن محمد حمّانی در کوفه نقیب و شاعر و علم آموز و زبان آنها بود و هیچکس از خاندان علی بن ابی طالب در کوفه آن روز گار بر او مقدم نبود. حسن بن اسماعیل سراغ او را گرفت و جماعتی را بطلب او فرستاد و چون حضور یافت حسن گله کرد که چرا بسلام او نیامده است علی بن محمد جوابی مانند ازجان گنشتگان داد و گفت: «میخواستی بیایم فتح ترا تبریک گویم و فیروزی ترا دعا کنم؟» و شعری خواند که فقط دست از جان شسته تواند خواند، مضمون شعر این بود: «تو بهترین کسان را کشته ای و من آمدم با تو سخن ملایم میگویم نمیخواهم ترا بینم مگر آنکه میان ماشمشیر باشد وقتی کسی مظلوم باشد پاهای او بر ارتفاعات آهسته میرود.» حسن بن اسماعیل گفت: «تو برادر کشته ای و از آنچه کرده ای گله ندارم.» و خلعتش داد و بمنزلش باز فرستاد.

ابو احمد موفق، علی بن محمد علوی را بتهمت اینکه میخواهد ظهور کند حبس کرده بود و از حبس بدو نوشت: «جد تو عبدالله برای دو فرزند علی حسین و حسن پدر خوبی بود اگر یک انگشت دست سستی گیرد سستی به انگشتان دیگر نیز میرسد.» وقتی این سخن به موفق رسید او را صله داد و به کوفه فرستاد.

علی بن محمد در باره برادرش اسماعیل و دیگر کسان خود و هم در منعت پیری اشعار و مرثیه ها دارد که بسیاری از آنرا در کتاب اخبار الزمان در ضمن سخن از اخبار طالبیان و هم در کتاب «مزاهر الاخبار و طرائف الآثار فی اخبار آل النبی صلی الله علیه و سلم» آورده ایم.

از جمله مرثیه هایی که علی بن محمد درباره ابوالحسن یحیی بن عمر گفته و بر دیگر قرشیان تفاخر کرده شعری بدین مضمون: «بجان من اگر قرشیان از

هلاک او مسرور شدند او کسی نبود که از پای بنشیند اگر از ضربت نیزه‌ها جان داد از قومی بود که مرگ در بستر را دوست ندارند. شماتت مکنید که باقیمانده این قوم نیز به سنت گذشتگان می‌روند که با شما اگر هم بینی خود را بپرید میان صفا و معرف جنگها داشته‌اند. این میراث از آدم و محمد و دوجمع که قرآن و وصیت است برای آنها مانده است، و هم او درباره پیری گوید: «وقتی جوانی آغاز کرده بود سفید گونه و سیه موی بود گوئی ماهی بود که در افق آسمان دایره بدر را کمر بند کرده بود. ای پسر کسی که فضائل او اوج مجد و سوره‌های بی‌همتاست از خاندانی که آثارش نشان مورد توجه جهانیان است و قدرشان از همه فزون است آسیب مرگ با آسمان مجد و اوج روشنایی نمیرسد.»

و هم از مرثیه‌های نکوی او درباره برادرش شعری بدین مضمون است: «این پسر مادر من چون روح تن من بود که زمانه با مرگ او دلم را تا جگر بشکافت اکنون چیزی که مایه آسایش من باشد نمانده جز اینکه اعضايم از غم از هم جدا میشود با دیده‌ای که از غم نهان گریان است یا شعر رثائی که بروزگار بجا میماند اشک میریزیم و ترا میخوانم، همگان بنخفتند اما من نخفته‌ام و نخواهم خفت. ای نور زندگی و ای دست راست من که از بازو شل شد مانند ترا کجا جویم که او را در حادثات بخوام. شکوه بدو برند و او شکوه بکس نبرد، من اقسام مصیبت دیده‌ام اما تو سخت‌تر از همه بودی، بمرگ بگو پس از او از کس دور مباش و بحادثه بگو بهر که خواهی رو کن، از پس فراق او زمانه بسر رفت و زندگی با پرا کندگی و غم قرین شد.»

وفات علی بن محمد علوی در خلافت معتمد بسال دویست و شصتم بود در ایام خلافت مستعین بسال دویست و پنجاهم حسن بن زید بن محمد بن اسماعیل بن حسن بن زید بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی اله تعالی عنهم در طبرستان قیام کرد و از پس جنگهای بسیار و زدوخوردهای سخت آن ولایت را تا گران بگرفت و

همچنان در دست او بود تا بسال دویست و هفتادم که بمرد و برادرش محمد بن زید جانشین او شد آنگاه رافع بن هرثمه بجنگ او رفت و محمد بن زید دیلم را نیز بسال دویست و هفتاد و هفتم بگرفت پس از آن هرثمه با او بیعت کرد و مطیع او شد حسن بن زید و محمد بن زید و دیگر کسانی که پس از آنها در طبرستان پدید آمدند چون حسن بن علی حسنی معروف به اطروش و پسرش و حسن بن قاسم داعی که اسفار در طبرستان او را کشت همگی به «شخص مورد رضایت از آل محمد» دعوت میکردند حسن بن قاسم از فرزندان حسن بن علی بن ابی طالب بود و ما خبر بقیة آل ابی طالب را در طبرستان و آنها که تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو در مشرق و مغرب و دیگر نواحی زمین ظهور کرده اند در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و در این کتاب شمه ای از مطالب را نقل میکنیم تا این کتاب از یاد ایشان خالی نباشد.

در همین سال که سال دویست و پنجاهم بود محمد بن جعفر بن حسن درری ظهور کرد و برای حسن بن زید فرمانروای طبرستان دعوت میکرد و درری با سیاهپوشان خراسان جنگها داشت و عاقبت اسیر شد و او را به نیشابور پیش محمد بن عبدالله بن طاهر بردند و به نیشابور در محبس بمرد پس از او احمد بن عیسی بن علی بن حسن بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب درری قیام کرد و به «شخص مورد رضایت از آل محمد» دعوت کرد و با محمد بن طاهر که به ری آمده بود جنگ انداخت و شکست خورد و سوی مدینه السلام رفت و علوی آنجا را بگرفت.

در همین سال که سال دویست و پنجاهم بود کرکی در قزوین ظهور کرد. وی حسن بن اسماعیل بن محمد بن عبدالله بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم و از فرزندان اوسط بود و بقولی کرکی حسن بن احمد بن اسماعیل بن محمد بن عبدالله بن علی بن حسین بن ابی طالب رضی الله عنهم بود. موسی بن بغا بجنگ او آمد و کرکی به دیلم گریخت و پیش حسن بن زید حسینی رفت و پیش از او کشته شد. حسین بن محمد بن حمزة بن عبدالله بن حسین بن علی بن ابی طالب نیز در کوفه

قیام کرد و محمد بن عبدالله بن طاهر از بغداد سپاهی بسالاری ابن خاقان سوی او فرستاد و طالبی که یارانش او را رها کردند شکست خورد و نهان شد و این سال دویست و پنجاه و یکم بود. سال دویست و چهل و نهم مستعین حکومت مکه و مدینه و بصره و کوفه را پسر خود عباس داد و میخواست برای او بیعت بگیرد اما بسبب خرد سالی او بیعت را بتأخیر انداخت. عیسی بن فرخانشاه به ابوعلی بصیر شاعر گفته بود شعری در این باب بگوید و او را به بیعت ترغیب کند، او قصیده‌ای دراز بگفت که چند شعر آن بدین مضمون بود: «خدادین را به وسیله توحفظ کرد و اهل دین را از خطرات رهائی داد و لیهودی خویش را پسر ت عباس بده که لایق آنست و برای مردم پیمانی بنویس. اگر سنش کم است عقلش مانند پیر کامل است پیش از او یحیی بکودکی علم یافت و عیسی در گهواره با مردم سخن گفت».

ابوالعباس مکی گوید: پیش از آنکه محمد بن طاهر با طالبیان جنگ اندازد در ری به صحبت او بودم و هیچوقت او را خرسندتر و با نشاطتر از آن روزها که هنوز علوی در ری ظهور نکرده بود ندیدم و این سال دویست و پنجاهم بود. شبی پیش او به صحبت بودم سور مهیا بود و پرده‌ها افتاده بود گفت: «گوئی اشتهای غذا دارم چه بخورم؟» گفتم: «سینه دراج یا یک پاره بزغاله.» گفت: «ای غلام، نان و سرکه و نمک بیار.» و از آن بخورد و شب بعد گفت: «ای ابوالعباس گوئی گرسنه‌ام بنظر تو چه بخورم؟» گفتم: «دیشب چه خوردی؟» گفت: «تفاوت میان دو سخن را را نفهمیدی دیشب گفتم گوئی اشتهای غذا دارم و امشب گفتم گوئی گرسنه‌ام و این دو تفاوت دارد.» آنگاه غذا خواست و بمن گفت: «خوردنی و نوشیدنی و بوی خوش و زن و اسب را برای من وصف کن.» گفتم: «به نثر یا به نظم؟» گفت: «به نثر» گفتم: «بهترین خوردنی آنست که هنگام گرسنگی مزه آن موافق طبع باشد.» گفت: «بهترین نوشیدنی چیست؟» گفتم: «جام شرابی که غم خود با آن بنشانی و بدوست خود نیزی.» گفت: «بهترین سماع کدام است؟» گفتم: «اینکه کنیزی چهار

زانو بنشیند و به آهنگ جالب و صدای خوب بخواند.» گفت: «کدام بوی خوش بهتر است؟» گفتم: «بوی محبوب دلارام یا فرزند دلبنده.» گفت: «کدام يك از زنان دلپذیرترند؟» گفت: «آنکه بر خلاف خواهش دل از پیش او بیائی و شیفته پیش او بروی.» گفتم: «کدام اسب خوبتر است؟» گفتم: «اسب درشت پوزه درشت چشم که وقتی بدنیش باشد سبق برد و چون بدنش رود سبق گیرد.» گفت: «نگو گفتمی، ای پسر صد دینار به او بده.» گفتم: «چطور است دویست دینار بدهد؟» گفت: «خودت صد دینار علاوه کردی، غلام صد دینار برای گفته من و صد دینار دیگر برای حسن ظنی که بما دارد به او بده.» و من بادویست دینار برون آمدم و از این گفتگو تا برون شدن وی از ری يك جمعه بیشتر نبود.

مستعین از سر گذشت کسان و اخبار گذشتگان اطلاعات فراوان داشت محمد ابن حسن بن درید از ابوالبیضا وابسته جعفر طیار که مردی خوش صحبت بود حکایت میکند که بروزگار مستعین از مدینه به سامره رفتیم و جمعی از آل ابوطالب و انصاریان با ما بودند نزدیک يك ماه به در مستعین مقیم بودیم آنگاه بحضور او رسیدیم و هر کس سخنی گفت ووی گشاده روئی کرد و از اخبار مدینه و مکه سخن آورد و من این موضوع را بهتر از همه جماعت میدانستم، گفتم: «امیر مؤمنان اجازه سخن بمن میدهند؟» گفت: «بگو.» من درزمینه ای که پیش آورده بود سخن آغاز کردم و سخن به رشته های مختلف از اخبار مردم رسید آنگاه برون آمدم و ما را منزل دادند و بنواختند. آغاز شب خادمی بیامد که عده ای ترك و سوار به همراه داشت و مرا بر اسبی که همراهشان بود سوار کردند و پیش مستعین بردند. در قصر نشسته بود، مرا نزدیک بنشانند و آنگاه از اخبار و ایام عرب و اهل عشق سخن آمد و بگفتگوی عاشقان ياك باز و دلباختگان رسیدیم. گفت: «از اخبار عروة بن حزام و قصه او با عفره خبر داری؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان وقتی عروة بن حزام از نزد عفره دختر عقاب بازگشت از عشق او بمرد و کاروانی می گذشت که عروه را

بشناختند، وقتی بمنزل عفرا رسیدند یکی از آنها بانگ زد و شعری بدین مضمون گفت: «ای قصری که مردمش بیخبرند، ما خبر مرگ عروه بن خزام را برای تو آورده ایم.» و عفرا که این نداری بشنید از بالا بر آنها نگرست و گفت: «ای کاروان رهروای بر شما آیا خبر مرگ عروه بن خزام راست است؟» یکی از آن قوم به جواب او شعری بدین مضمون خواند: «بله او را در سرزمینی دور در بیابان و تپه نهادیم.» عفرا گفت: «اگر آنچه میگویند راست باشد بدانید که خبر مرگ ماه تاریکیها را آورده‌اید پس از او جوانان لذت نیابند و از غیبت سلامت نیابند، زنی بزرگواری چون او نیارد و پسری چون او نداشته باشد شما نیز بمقصد نرسید و از لذت غذا بهره ورنشوید.» سپس از آنها پرسید: «او را کجا خاک کرده‌اند؟» بدو گفتند: «عفرا سوی قبر رفت و چون نزدیک آن رسید گفت: «مرا فرود آرید که کار دارم.» وی را فرود آوردند، بطرف قبر دوید و روی آن افتاد. از صدای او متوحش شدند و پیش دویدند، دیدند روی قبر دراز کشیده و جان داده است و او را پهلوی قبر عروه خاک کردند. گفت: «جز آنچه گفتمی چیز دیگری از او میدانی؟» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان، مالک بن صباح عدوی از هیثم بن عدی بن هشام بن عروه از پدرش برای من نقل کرد که گفته بود: «عثمان بن عفان مرا برای وصول زکات طایفه بنی غدزه بدیاریک تیره آنها بنام بنی منبذه فرستاد در آنجا خانه‌ای دیدم که از قبیله دور بود، سوی آن رفتم و جوانی را دیدم که در سایه خانه بود و پیر زنی در گوشه‌ای نشسته بود. جوان وقتی مرا دید با صدای ضعیف زمزمه کرد و شعری بدین مضمون خواند: «به کاهن یمامه و کاهن نجد گفتم اگر مرا علاج کردید هر چه میخواهید بگیرید، هر طلسمی که میدانستند دادند و هر شربتیی میدانستند بمن خوراندند بعد گفتند خدا شفایت دهد که ما چاره درد ترا نمیدانیم آه از عفرا که گوئی غم او بر گلو و جان من چون نوک نیزه است عفرا را از همه کس بیشتر دوست دارم و عفرا است که رخ مینماید و پرهیز میکند. من قیامت را دوست دارم که گفته‌اند من و عفرا بروز قیامت

ملاقات خواهیم داشت خدا سخن چنان را لعنت کند که میگویند فلانی معشوقه فلانیست. «آنگاه آه ملایمی کشید و چون به چهره او نگریستم دیدم مرده است. گفتم: «ای پیره زن اینکه در کنار خانهات خفته مرده است.» گفتم: «بله گمان میکنم مرده باشد.» و بچهره او نگریستم و گفتم: «بخدای کعبه که آسوده شد.» گفتم: «این کیست؟» گفتم: «عروه بن حزام عذری و من مادر او هستم بخدا از یکسال پیش ناله او را نشنیده بودم مگر امروز صبح که شنیدم.» میگفتم: «اگر ماساژ من گریه خواهد کرد امروز بگرید که من خواهم مرد، گریه او را بشنو که من وقتی بتابوت باشم نخواهم شنید.» گوید آنجا بیوادم تا غسل و کفن و نماز و دفن او بسر رسید گوید عثمان از من پرسید: «برای چه آنجا ماندی؟» گفتم: «بخدا برای ثواب.» گوید عثمان جماعت را جایزه داد و مرا بیشتر داد.

مسعودی گوید دلباختگان سلف اخبار شگفت انگیز و اشعار نکو دارند از جمله حکایتی است که ابوخلیفه فضل بن حباب جمحی قاضی از محمد بن سلام جمحی از ابوالهیاج بن سابق نجدی ثقیفی نقل کرده که گفته بود: «بسرزمین بنی عامر رفتم فقط برای اینکه مجنون را بینم پدرش پیری فرتوت بود و برادرانش مردان برومند بودند نعمت و برکت آنجا فراوان بود سراغ مجنون را از آنها گرفتم بگریستند و پیر گفت: «بخدا از همه اینها برای من بهتر بود و عاشق یکی از زنان طائفه شد که انتظار شوهری مانند او را نمیتوانست داشت ولی چون قصه عشقش شایع شد پدرش نخواست دخترش را بزنی او بدهد و به مرد دیگری داد ما او را به بند کردیم، لب و زبان خود را چندان گاز میگرفت که بیم کردیم آنرا قطع کند و وقتی چنین دیدیم آزادش کردیم و سر به این بیابانها گذاشت، هر روز غذای او را میبرند و جایی می گذارند که بیند و چون بیند بیاید و بخورد و چون جامه اش کهنه شود جامه ای برایش ببرند و جایی گذارند که بیند.» خواستم مرا پیش او ببرند جوانی از طایفه رانشان دادند و گفتند: «هنوز با این دوستی دارد و جز او با کسی انس ندارد.» از او خواستم

مرا پیش مجنون ببرد گفت: «اگر شعر او را میخواهی همه اشعارش تا دیروز پیش من است و فردا پیش او میروم اگر چیزی گفت برای تو میآورم.» گفتم: «میخواهم مرا پیش او ببری.» گفت: «اگر ترا ببیند فرار میکند و بیم دارم که پس از آن از من نیز دوری کند و شعرش از دست برود.» اصرار کردم که مرا پیش او ببرد گفت: «او را در این بیابان پیدا کن وقتی نزدیک او رسیدی با ملایمت پیش برو که او ترا تهدید میکند و میگوید چیزی را که بدست دارد سوی تو پرتاب خواهد کرد بنشین و وانمود کن که به او نمی‌نگری و مراقب باش وقتی دیدی آرام شد چیزی از اشعار قیس بن ذریح را بخوان که دلبسته اشعار اوست» گوید همان روز برون رفتم و بعد از پسین وی را دیدم که بر تپه‌ای نشسته بود و با انگشت خود خط میکشید، با روی گشاده نزدیک او شدم و چنانکه حیوان وحشی از انسان می‌رمد از من رمید سنگهایی پهلوی وی بود یکی از آن را برداشت من پیش رفتم تا نزدیک وی نشستم و مدتی صبر کردم و او حالت رمیده داشت چون نشستن من طول کشید آرام گرفت و بنا کرد با انگشت خود بازی کند سوی او نگریستم و گفتم: «بخدا قیس بن ذریح این سخن را نکو گفته: «من از غم آنچه شده یا خواهد شد اشک دیدگان را از گریه فنا خواهم کرد گویند محبوبی که دور نشده فردا یا پس فردا دور خواهد شد من فکر نمی‌کردم که مرگم بدست خودم باشد اما آنچه شدنی است می‌شود.» گوید بگریست تا اشکش بر گونه روان شد و گفت من شاعر تر از اویم که گفته‌ام: «دل‌م بعشق زن عامری پایند است کنیه عمر و دارد اما فرزندی بنام عمرو ندارد وقتی دست باو میزنم نزدیک است دستم تازه شود و از آن برگ سبز بروید شگفتا که روزگار میان من و او چه سعایتها کرد و چون روابط ما برید روزگار آرام گرفت. ای عشق او هر شب سوز مرا بیفزای و ای آرامش وعده من و تو به رستاخیز باد.» گوید او برخاست و من باز آمدم و روز بعد بر رفتم و به او رسیدم و چون روز پیش رفتار کردم او نیز همچنان کرد وقتی آرام شد گفتم: «بخدا قیس بن ذریح این

سخن را نکو گفته. گفت: «چه گفته؟» گفتم: «مرا کسی گیرید که اگر نیکی کنند سپاس دارد و اگر نکنند گذشت میکند اگر کسانی دوری من و ترا خواسته اند آنچه میان من و توهست ناباب نیست.» گوید او بگریست و گفت: «بخدا من از او شاعر ترم که گفته‌ام:» مرا نزدیک خویش کردی و همین که با سخنی که آهوی دره را به بند میکشد اسیرم کردی، راه جفا گرفتی و عشق خود را در جان من باقی گذاشتی.» آنگاه آهوئی نمودار شد و او بدنبال آن دوید و من باز گشتم. روز سوم برفتم و او را ندیدم و باز گشتم و بکسانش خبر دادم. کسی را که غذای او را میبرد فرستادند باز آمد و گفت غذای او دست نخورده است من بهمراهی برادران وی برفتم و همه روز و شب ب جستجوی او بودیم و صبحگاه او را در یک دره سنگستانی یافتیم که مرده بود. برادرانش او را برداشتند و من بیدار خویش باز گشتم.

مسعودی گوید بسال دویست و چهل و هشتم بغای بزرگ ترك در گذشت وی بیشتر از نود سال داشت و بیشتر از همه کس در جنگها شرکت کرده بود و هرگز زخمی بدو نرسیده بود. پسرش موسی منصب او را بعهده گرفت و یاران پدر بدو پیوستند و سالاری بغا بدو وا گذارشد. از میان ترکان، بغادیندار بود وی از غلامان معتصم بشمار بوده بود. در جنگهای بزرگ حضور داشت و شخصا به نبرد گاه میرفت و سالم باز میگشت و میگفت: «تا عمر هست زره لازم نیست.» وی آهن بتن خود نمیپوشید او را ملامت کردند گفت: «پیغمبر صلی الله علیه و سلم را در خواب دیدم که جمعی از اصحاب نیز با وی بودند، بمن گفت: «ای بغا بامردی از امت من نکوئی کرده‌ای و دعاهائی برای تو کرده که مستجاب شده است.» گفتم: «ای پیغمبر خدا این مرد کیست؟» گفت: «کسی که از درندگان نجاتش دادی.» گفتم: «ای پیغمبر خدا از پروردگارت بخواه که عمر مرا دراز کند» و او دو دست به آسمان برداشت و گفت: «خدا یا عمرش را دراز کن و مدتش را کامل کن.» گفتم: «ای پیغمبر خدا تا نود و پنجسال.» مردی که جلوروی او بود گفت: «واز آفات محفوظش دار.» بآن مرد گفتم:

«تو کیستی؟» گفت: «علی بن ابی طالب» من از خواب بیدار شدم و علی بن ابی طالب بر زبانم بود

بغایاطالبیان بسیار مهربان بود بدو گفتند: «مردی که از درندگان نجاتش داده بودی کی بود؟» گفت: «یکی را که منم بگناهی بود پیش معتصم آوردند و شبانگاه در خلوت میان آنها سخن رفت معتصم بمن گفت: «او را ببر و پیش درندگان بپنداز.» من آنمرد را بمحل درندگان بردم که پیش آنها بپندازم و نسبت به او خشمگین بودم، شنیدم که میگفت: «خدایا میدانی که جز برضای تو سخن نگفتم و جز تو و اطاعت و تقرب تو و اقامه حق برضد مخالفانت مقصودی نداشتم آیا مرا رها میکنی؟» گوید بلرزیدم و نسبت به او رحم آوردم و دلم از ترس پرشد و او را از لب گودال درندگان که چیزی نمانده بود در آنجا بپندازم کنار کشیدم و به حجره خویش بردم و در آنجا نهانش کردم و پیش معتصم رفتم گفت: «چه شد؟» گفتم: «انداختمش.» گفت: «چه میگفت؟» گفتم من عجمم و او عربی سخن میکرد نفهمیدم چه میگفت سخن بسیار گفت، «وقتی سحر گاه شد بآن مرد گفتم: «درها گشوده شد من ترا بانگهبانان برون میکنم و جانم را برای نجات تو بخطر میافکنم دقت کن که تا معتصم هست نمودار نشوی.» گفت: «بسیار خوب.» گفتم: «قصه توجیه بود؟» گفت: «یکی از حکام او در دیار ما به فسق و فجور و کشتن حق و تأیید باطل پرداخته بود و موجب تباهی شریعت و ویرانی توحید شده بود و من برضداو کمکی نیافتم شبانه بر او هجوم بردم و خونش بریختم زیرا بحکم شریعت جرم او مستوجب قتل بود.»

مسعودی گوید: «وقتی مستعین و وصیف و بغابه مدینه السلام فرود آمدند ترکان و فرغانیان و دیگر غلامان در سامره آشفته شدند و قرار بر این دادند که جمعی را سوی او بفرستند و بخواهند که بپایتخت خود بازگردند و بگناهان خویش اعتراف کردند و تعهد کردند که آنها و غلامان دیگر هرگز کاری که ناپسند او باشد نکنند

و تذلل کردند و اطاعت نمودند. فرستادگان جواب دلخواه نشنیدند و سوی سامره باز گشتند و ماحصل سفر خویش را که نومیدی از بازگشت خلیفه بود بایاران خود باز گفتند، مستعین وقتی به بغداد میرفت معتز و مؤید را باز داشته و با خود نبرده بود و چون از محمد بن واثق بیمناک بود او را همراه خود برد که در اثنای جنگ از او بگریخت. غلامان همدل شدند که معتز را برون آرند و با او بیعت کنند و مطیع وی شوند و با مستعین و یاران وی که به بغداد بودند جنگ کنند معتز را در محلی که به مروارید قصر معروف بود با برادرش مؤید در آنجا محبوس بوده بود فرود آوردند و به او بیعت کردند و این به روز چهارشنبه یازدهم محرم بسال دوست و پنجاه و یکم بود، روز بعد معتز به مجلس عام رفت و از مردم بیعت گرفت و برادر خویش مؤید را خلعت داد و دو پرچم سفید و سیاه برای او بست، سیاه برای آنکه ولیعهدی بدو داده بود و سپید برای آنکه حکومت مکه و مدینه را بعهده او گذاشته بود. در باره خلافت معتز از سامره بدیگر شهرها نامه فرستادند که جعفر بن محمد دبیر نوشته بود. آنگاه معتز برادر خویش ابواحمد را با عده‌ای از غلامان برای جنگ مستعین به بغداد فرستاد ابواحمد نزدیک بغداد فرود آمد و نخستین جنگ میان یاران معتز و مستعین در بغداد رخ داد محمد بن واثق سوی معتز گریخت و تسایمه صفر آن سال جنگ میان یاران معتز و مردم بغداد پیوسته بود و در اثنای جنگی که در میانه بود کار معتز قوت میگرفت و وضع مستعین رو بستنی داشت و فتنه همه گیر بود.

وقتی محمد بن طاهر وضع را چنین دید با معتز مکاتبه کرد و سوی او متمایل شد و دل بصلح و خلع مستعین داد. مردم بغداد وقتی قصد او را در باره خلع مستعین بدانستند بطرفداری مستعین و مخالفت با خلع وی بشوریدند. محمد بن عبدالله مستعین را در حالی که هر دو عصای خلافت با او بود بمردم نشان داد که با او سخن گفتند و مستعین خبر خلع خود را انکار کرد و محمد بن عبدالله بن طاهر را ستود

آنگاه محمد بن عبدالله بن طاهر در شماسیه با ابو احمد موفق ملاقات کرد و در کار خلع مستعین هم سخن شدند بشرط آنکه خود و خویشان و فرزندان با همه اموالشان در امان باشند و او با هر کس از خویشان خود که مایل باشد در مکه مقیم شود و تا وقت رفتن مکه در واسط عراق بماند. معتز این شرایط و چیزهای دیگر را که نقل آن بدرازا میکشد تعهد کرد بقید آنکه اگر این شرایط را بشکند خدا و پیمبر از او بری باشند و مردم از بیعت او آزاد باشند. و معتز بعدها که میخواست بخلاف تعهد خود پیمان را بشکند بزحمت افتاد.

مستعین خویشتن را از خلافت خلع کرد و این به روز پنجشنبه سوم محرم سال دویست و پنجاه و دوم بود. از وقتی که به بغداد آمده بود تا هنگام خلعش یکسال تمام بود مدت خلافتش از وقتی که عهده دار امور شد چنانکه بگفتیم تا وقت زوال ملکش سه سال و هشتماه و هجده روز بود و اختلافی را که درباره این مدت هست گفته‌ایم. آنگاه مستعین را با کسان و فرزندان با همه اموالشان به بغداد در خانه حسن بن وهب جا دادند سپس او را به واسط فرستادند و احمد بن طولون ترك را به او برگماشتند و این پیش از آن بود که حکومت مصر را عهده دار شود. بی کفایتی محمد بن عبدالله بن طاهر در کار مستعین که بدو پناه آورده و محمد او را رها کرده به معتز متمایل شده بود، معلوم شد و یکی از شاعران آن روز گار که اهل بغداد بود در این باب شعری بدین مضمون گفته است: «ترکان یکسال در اطراف ما بودند و گفتار از سوراخ خود در نیامد و باذلت و زبونی بماند و همین که نمودار شد فرومایگی خیانتکار نیز معلوم شد که حق مستعین را رعایت نکرد و با حوادث زمانه برضد او همدست شد. فرومایگی و ناپکاری و زبونی را با هم جمع کرد و نگاه داشت تا مایه ننگ خاندان طاهر باشد.»

از پس خلع مستعین ابو احمد موفق از بغداد به سامره رفت و معتز او را خلعت داد و تاج بخشید و دو حمایل بدو آویخت. سرداران او را نیز خلعت بخشید.

عبداللہ بن عبداللہ بن طاہر برادر محمد بن عبداللہ بود و عصا و شمشیر و جواهر خلافت پیش معنز آورد شاہک خادم نیز ہمراہ وی بود. محمد بن عبداللہ در بارہ شاہک بہ معنز نوشت: «کسی کہ میراث پیمبر را برای تو میآورد شایسته است کہ مورد رعایت باشد.» هنگام خلع مستعین وزارت وی با احمد بن صالح بن شیرزاد بود. در ماہ رمضان همان سال کہ سال دویست و پنجہاہ و دوم بود معنز سعید بن صالح حاجب را جلو مستعین فرستاد، وی از جملہ کسانی بود کہ مستعین را از واسط آورده بودند. سعید نزدیک سامرہ بہ مستعین رسید و او را بکشت و سرش را برید و پیش معنز برد و جنہاش را در راہ بگذاشت تا گروہی از مردم او را بخاک سپردند. مرگ مستعین روز چہار شنبہ ششم شوال سال دویست و پنجہاہ و دوم بود و بطوریکہ در آغاز این باب گفتیم سی و پنج سال داشت.

شاہک خادم گوید: وقتی مستعین را بہ سامرہ پیش معنز میبردند من ہمراہ او بودم و در یک عماری بودیم وقتی بہ قاطول رسید سپاہی فراوان بہ استقبال او آمد، بمن گفت: «شاہک بین سالار اینان کیست؟ اگر سعید حاجب باشد کار من تمام است.» وقتی او را بدیدم گفتم: «بخدا همان سعید است» گفت: «انا للہ وانا الیہ راجعون، بخدا من از دست رفتم.» و بگریست. وقتی سعید بہ او نزدیک شد بنا کرد با تازیانہ بر او بزند، آنگاہ او را بخوابانید و روی سینہاش نشست و سرش را برید و چنانکہ گفتیم پروردگار معنز استقرار یافت و ہمہ بر خلافت او ہم سخن شدند

مستعین جز آنچه در این کتاب آورده و در این باب گفته ایم اخباری دارد کہ در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و این مختصر را در این کتاب گفتیم تا نپندارند کہ ما از یاد آن غفلت کردہ ایم یا از فہم ما دور بوذہ است کہ ما بحمد اللہ چیزی از اخبار و سرگذشت کسان و حوادث ایامشان را ناگفته نگذاشته ایم و نخبہ آنرا در کتابہای خویش آورده ایم و بالاتر از ہر دانندہ دانائی ہست. واللہ الموفق للصواب.

ذکر خلافت المعتز بالله

المعتز بالله زبیر بن جعفر متوکل مادرش کنیزی بنام قبیحه بود و خودش کنیه ابو عبدالله داشت. بیعت وی در هجده سالگی از پس خلع مستعین بروز پنجشنبه دوم محرم و بقولی سوم محرم بسال دویست و پنجاه و دوم بترتیبی که قبلا گفتیم انجام شد و سرداران و غلامان و شاکریه و مردم بغداد با او بیعت کردند و در مسجد جامع بغداد در هر دو سمت خطبه بنام وی خواندند. معتز بروز دوشنبه سوم رجب سال دویست و پنجاه و پنجم خویشتن را خلع کرد و شش روز پس از آن بمرد. خلافتش چهار سال و ششماه بود و در سامره بنحاک رفت و همه دوران معتز از هنگام بیعت در سامره پیش از خلع مستعین تا روز خلع وی چهار سال و ششماه و چندروز بود و از هنگام بیعت بغداد سه سال و هفتماه بود و هنگام مرگ بیست و چهار سال داشت.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المعتز و مختصری از حوادث ایام او

وقتی مستعین خویشتن را خلع کرد و بسبب اختلافاتی که بود اعتراف کرد که از خلافت بر کنار است و صلاحیت آن ندارد و مردم را از بیعت خویش آزاد کرد، او را سوی واسط بردند و شاعران در این باب سخن فراوان گفتند و به وصف آن مبالغه کردند. از جمله بحرّی در این باب ضمن قصیده‌ای در از شعری بدین مضمون گوید: «سوی واسط به پناه مرغان رفت که پنجه‌ای در گوشت مرغان فرو نمی‌رود.» و هم شاعر کنانی ضمن قصیده‌ای در این باب گوید: «ترامی بینم که از فراق مینالی که پیشوا مخلوع و سفری شد و احمد بن محمد خلیفه از پس خلافت و رونق خلع شد. روزگار به وجود او خندان بود و هر که بهار میخواست بهاروی او بود. تقدیر او را از مقام والا بگردانید و در واسط مقام گرفت که سر باز گشت ندارد» از خلع مستعین تا قتل وی نه ماه و یکروز بود.

در خلافت مستعین بسال دویست و چهل و هشتم جماعتی از عالمان و محدثان وفات یافتند که ابو هاشم محمد بن زید رفاعی و ایوب بن محمد دوراق و ابو کریب محمد

بن علاحمدانی متوفیان کوفه و احمد بن صالح مصری و ابوالولید سری دمشقی و عیسی بن حماد زغبه مصری که کنیه ابو موسی داشت متوفیان مصر و ابو جعفر بن سوار کوفی از آن جمله بودند و هم در خلافت مستعین بسال دویست و چهل و نهم حسن بن صالح بزار که از بزرگان اصحاب حدیث بود و هشام بن خالد دمشقی و محمد بن سلیمان جهنی در مصیبه و حسن بن محمد طالتوت و ابو حفص صیرفی در سامره و محمد بن زنبور مکی در مکه و سلیمان بن ابی طیبه و موسی بن عبدالرحمن فرقی در گذشتند و هم در خلافت مستعین بسال دویست و پنجاهم ابراهیم بن محمد تمیمی قاضی بصره و محمود بن خدش و ابومسلم احمد بن ابی شعیب صرافی و حارث بن مسکین مصری و ابوطاهر احمد بن عمر بن سرح وفات یافتند با کسان دیگر از مشایخ محدثان و ناقلان خبر که از ذکرشان چشم پوشیدیم و همه را از اول روزگار صحابه تا این زمان یعنی سال سیصد و سی و دو در کتاب اوسط گفته‌ایم و وفات اینان را در اینجا بگفتیم تا این کتاب نیز از شمه‌ای از این مطالب که مورد حاجت طالبان است خالی نباشد.

بسال دویست و چهل و هشتم مستعین از خزانه خلافت دانه یا قوت قرمزی برون آورد که بنام جبلی معروف بود و ملوک آنرا داشته بودند و رشید آنرا به چهل هزار دینار خریده بود و مستعین نام خویش احمد را بر آن کند و آنرا به انگشت خود کرد و مردم در این باب سخن گفتند. گویند این یا قوت را پادشاهان ساسانی دست بدست برده بودند و نقش آنرا بر روزگار قدیم کنده بودند و میگفتند هر پادشاهی که نقش بر آن میکند کشته میشود و چون میمرد و پادشاه دیگر بجای او می نشست نقش یا قوت را محو میکرد و شاهان آنرا همچنان بی نقش بدست میکردند و گاهی یکی از شاهان نقشی بر آن میکند. یا قوتی سخت قرمز بود و شب چون چراغ روشنی میداد و وقتی آنرا در اطایق تاریک مینهادند روشن میشد و بهنگام شب تصویرهایی بر آن نمودار میشد و این یا قوت حکایتی دراز و جالب دارد که در کتاب

اخبار الزمان ضمن سخن از انگشتی شاهان ایران آورده‌ایم. این یاقوت در ایام مقتدر نیز بود آنگاه از میان رفت.

وقتی کار معنز یکسره شد و از خلافت خلع شد شاعران در باره او سخنان بسیار گفتند از جمله مروان بن ابی‌الجنوب ضمن قصیده‌ای دراز گفت: «کارها به معنز باز رفت و مستعین بحالات خود باز گشت. او میدانست که ملك از او نیست و متعلق به توست اما خویشتن را گول میزد.» یکی از اهل سامره نیز در این باب گوید و بقولی این سخن از بختی است: «مرحبا بگروه ترکان که حوادث دهر را با شمشیر دفع کردند، احمد بن محمد خلیفه را بکشتند لباس ترش بهمه مردم پوشانیدند. طغیان کردند و ملك ما تقسیم شد و پیشوای ما بصورت مهمان در آمد.» وهم ابوعلی بصیر در باره معنز و اینکه خلافت بدورسید و همگان در باره وی هم سخن شدند گوید: «کار اسلام بهترین محل خود باز گشت و ملك در مقام خویش استوار شد و از پس دوری و غربت استقرار یسافت و آرام گرفت. خدا را ستایش کن و به وسیله عفو خطاکاران ثواب جزیل او را بطلب.»

وزارت معنز با جعفر بن محمد بود پس از آن چندتن را بکار وزارت گرفت و نامه‌ها بنام صالح بن وصیف فرستاده میشد، گوئی وزارت با او بود وفات ابوالحسن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد در خلافت معنز بود و این بهروز دوشنبه چهارم جمادی الاخر سال دوست و پنجاهم بود و او چهل سال و بقولی چهل و دو سال داشت و بیشتر از این نیز گفته‌اند. در تشییع جنازه او شنیدند که کنیزی میگفت «به روز دوشنبه بروز گارسابق و حال چه حادثه‌ها رخ داده است.» احمد بن متوکل در خانه او که در سامره در خیابان ابواحمد بود بر جنازه‌اش نماز کرد و همانجا بخاک رفت.

ابن ازهر بنقل از قاسم بن عباد از یحیی بن هرثمه گوید: متوکل مرا به مدینه فرستاد تا علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر را بیارم که در باره او چیزی شنیده

بود وقتی به مدینه رسیدم مردم آنجا بنالیدند و سروصدائی کردند که نظیر آنرا نشنیده بودم، من بنا کردم آنها را آرام کنم و قسم خوردم که در باره او دستور بدی ندارم خانه وی را جستجو کردم و در آنجا جز قرآنی و دعائی و چیزهائی مانند آن نیافتم وی را همراه بردم و بخدمتش قیام کردم و با او رفتار نکو داشتم یکروز که بخواب بودم و آسمان صاف و آفتاب تابان بود سواری بیامد که جامه بارانی داشت و دم اسب خود را بسته بود من از کار وی شگفتی کردم و طولی نکشید که ابری بیامد و باریدن آغاز کرد و از باران سخت بزحمت افتادیم او بمن نگریست و گفت «میدانم که از کار من متعجب شده‌ای و پنداشته‌ای من غیب میدانم ولی چنین نیست بلکه من در صحرا بزرگ شده‌ام و بادهائی را که باران از پی دارد میشناسم امروز صبح بادی وزید که میشناختم و بوی باران از آن بلند بود من نیز آماده باران شدم.» گوید وقتی به مدینه السلام آمدم اول اسحاق بن ابراهیم طاهری را دیدم که حاکم بغداد بود بمن گفت «ای یحیی این مرد فرزند پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم است و متوکل را میشناسی اگر او را بقتل این شخص ترغیب کنی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم دشمن تو خواهد شد.» گفتم: «بخدا از او جز اعمال خوب چیزی ندیده‌ام» پس از آن به سامره رفتم و اول وصیف ترک را دیدم که از یاران وی بودم، بمن گفت: «بخدا اگر موئی از سر این شخص کم شود خونخواه او کسی جز من نخواهد بود.» من از گفتار آنها بتعجب بودم و آنچه را میدانستم با ستایشی که درباره او شنیده بودم به متوکل گفتم که بدو جایزه داد و محترم داشت و نکوئی کرد. محمد بن فرج در شهر گرگان در محله معروف به چاه ابن عنان از قول ابو دعامه برای من نقل کرد که در اثنای بیماری علی بن محمد بن علی بن موسی که از همان بیماری بمرد، بعیادت او رفتم، وقتی میخواستم باز کردم گفت ای ابو دعامه رعایت حق تو واجب شد میخواهی حدیثی برای تو بگویم که خرسند شوی؟» گفتم: «ای پسر پیمبر خدا بسیار به اینکار مایلیم.» گفت: «پدرم محمد بن علی برای من نقل کرد و گفت علی

ابن موسی برای من نقل کرد و گفت پدرم موسی بن جعفر برای من نقل کرد و گفت پدرم جعفر بن محمد برای من نقل کرد و گفت پدرم محمد بن علی برای من نقل کرد و گفت پدرم علی بن حسین برای من نقل کرد و گفت پدرم حسین بن علی برای من نقل کرد و گفت پدرم علی بن ابی طالب رضی الله عنهم برای من نقل کرد و گفت پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم گفت: «ای علی بنویس.» گوید گفتم: «چه بنویسم؟» بمن گفت: «بنویس بسم الله الرحمن الرحیم، ایمان آنست که دل بدان وابسته باشد و عمل مؤید آن باشد. اسلام آنست که بزبان آید و مجوز زناشوئی شود.» ابودعامه گوید گفتم «ای پسر پیغمبر خدا نمیدانم حدیث بهتر است یا اسناد آن؟» گفت: «این صحیفه ایست بخط علی بن ابی طالب و املائی پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم که ما کوچک از بزرگ بمیراث میریم.»

مسعودی گوید: ما حکایت علی بن محمد بن موسی رضی الله عنه را با زینب کذابه که در حضور متوکل رخ داد و اینکه او رضی الله عنه بگودال درندگان پائین رفت و درندگان در مقابل او تذلل کردند و زینب از دعوی خود که میگفت دختر حسین بن علی ابی طالب علیه السلام است و خدا عمرش را تا این روزگار طولانی کرده است صرف نظر کرد این حکایت را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم. گویند علی بن محمد علیه السلام مسموم بمرد.

مسعودی گوید: بسال دویست و پنجسایه و سوم بدوران خلافت معتز محمد بن عبدالله بن طاهر وفات یافت و این در نیمه ذی قعدة سیزده روز پس از قتل وصیف بود و در آن وقت ماه گرفته بود. محمد به بخشش و بزرگواری و تسلط در ادب و کثرت محفوظات و حسن دقت و فصاحت بیان و آداب صحبت چنان بود که هیچکس از همگان روزگارش مانند وی نبود. حسین بن علی بن طاهر ضمن قصیده‌ای در باره او گوید: «امیر و ماه هر دو بگرفتند ماه گشوده شد اما امیر در غلاف است ماه نور افشانی از سر گرفت ولی نور امیر باز نمیگردد ای دو کسوف شب نحس یکشنبه!

سعود بشما در آید. یکی بود که دم او مثل دم شمشیری بود که آتش در آن زده باشند.»

ابوالعباس مبرد میگوید: «محمد بن عبدالله بن طاهر روزی بصحبت نشسته بود و ابن طالوت که وزیر و سرخاصان وی بود و بیشتر از همه در خلوت با وی می نشست، حضور داشت. محمد رو به وی کرد و گفت امروز باید سومی باشد که بصحبت و مؤانست او دل خوش کنیم، بنظر تو کی باشد؟ ولی ما را از بد اخلاق و فرومایه و گدامنش معاف دار.» گوید لختی بیندیشیدم و گفتم: «ای امیر یکی را بخاطر دارم که در مصاحبت او تکلفی نخواهیم داشت از اصرار همنشینان و سخت جانی همدمان بدور است، وقتی بخواهی کم زحمت است و اگر اراده کنی سبک خیز است.»

گفت: «کیست؟» گفتم: «مانی و سواسی.» گفت: «بخدا خوب گفتمی، زود بروید و او را بیارید.» طولی نکشید که مأمور کرخ او را گرفت و به در امیر آورد او را بگرفتند و موبستردند و پاکیزه کردند و بحمام بردند و لباس تمیز پوشانیدند و پیش امیر بردند که گفت: «ای امیر درود بر تو باد.» محمد گفت: «و درود بر تو باد ای مانی چرا پیش ما که بدیدار تو مشتاقیم و دلمان بسوی تو مایل است نمی آیی؟» مانی گفت: «شوق بسیار دارم علاقه ام قدیم است اما جای دیدار دور است و حایل سخت و پرده دار سنگدل. اگر اجازه ورود آسان باشد آمدن ما آسانتر میشود.» گفت: «در اجازه خواستن ظرافت کردی و باید در اجازه دادنت ظرافت کنند، مانی را هر وقت شب یا روز بیاید مانع نشوید.» آنگاه بدو اجازه جلوس داد و غذا بخواست و بخورد و دست بشست و بمجلس نشست. محمد مشتاق آواز مونسه کنیز دختر مهدی بود. او احضار شد. نخستین چیزی که خواند شعری بدین مضمون بود: «فراموش نمیکنم آنوقت که برفتند و اشک مرا که از شدت شیفتگی میریختم بدوستان تحمیل کردند و فراموش نمیکنم آنوقت که بارهایشان هنگام شب برفت و گفتم ای روندگان بخدا این آخرین دیدار نباشد.» مانی گفت: «نکو گفتمی بحق امیر این را بر آن بیفزای.» و شعری بدین مضمون گفت: «با اندیشه خود نجوا

داشتم و اشکم در دیده سرگردان بود و امیر مرا برضد ستمگری که در هجران و جفا اصرار داشت یاری نکرد. «و کنیز این را با آواز خواند، محمد گفت: «ای مانی مگر عاشقی؟» و او شرمگین شد و ابن طالوت با او چشمک زد که چیزی نگوید که از چشم امیر بیفتند. مانی گفت: «این شوق طربی نهان بود که نمودار شد مگر از پس پیری جوانی توان کرد؟» آنگاه محمد آهنگی را به مونسه پیشنهاد کرد که شعر آن بدین مضمون بود: «اورا از بادها مستور داشتند زیرا گفته بودم ای باد سلام به او برسان اگر پردگی بودن او اکتفا می کردند آسان بود اما از سخن گفتن او پیش باد نیز جلو گیری کرده اند.» و چون او بخواند محمد بطرب آمد و رطلی شراب بخواست و بنوشید. مانی گفت: «اگر گوینده شعر این را هم بر آن افزوده بود: «تفسی زدم و به وهم شبانگاهی خویش گفتم آه اگر وهم شبانگاهی او را دیدی از من سلامش برسان اما میترسم از تیره روزی من نگذارند او بخوابد.» سخن وی احساس عشق را بهتر در جان میانگیخت و از آب زلال بجگر تشنه نافذتر میشد و نظم سخن بهتر بود و معنی کاملتر میشد.» محمد گفت: «ای مانی نکو گفتی.» آنگاه بگفت تامونسه آنرا بدو شعر اول الحاق کند و بخواند و او نیز چنین کرد و آن را بخواند، پس از آن شعری بدین مضمون بخواند: «ای دوستان ساعتی نروید و پیش عاشق بمانید هر وقت از خانه زینب گند کردیم اشک راز نهان ما را فاش کرد.» و محمد آنرا پسندید. مانی گفت: «اگر بیم پر گوئی نداشتم به این دو شعر دو شعر دیگر میافزودم که هر کس بشنود گوید نکو گفته است.» محمد گفت: «علاقه ای که بسختان نکوی تو داریم ترا از نگرانی بازدارد، هر چه داری بیار.» و او شعری بدین مضمون گفت: «آهو روش هلال وش که اگر به سنگ بنگرد آنرا درهم شکند و چون لبخند زند پنداری جهش برق بامروارید پکانیده است.» محمد گفت: «ای مانی نکو گفتی، این شعر را نیز تکمیل کن.» و شعری بدین مضمون بخواند: «خوشیها جز با حضور کسی که خوشی انگیزد و آوازش اشکی را که در زندان صبر محبوس

بوده رها کند دلپذیر نیست. «مانی شعری بدین مضمون گفت: «چگونه جان از دلارامی که اگر نگوئی طاوس است ستمش کرده‌ای و اگر نگوئی شاخی است که در بهشت کاشته‌اند خطا کرده‌ای و اگر گوهر در یارا پاوی برابر کنی نادرست است، از چنین کسی صبر تواند کرد.» آنگاه خاموش ماند و محمد گفت: «دیگر وصف او چیست؟» مانی شعری دیگر به این مضمون گفت: «از وصف برون است و فکری را که به وصف آری روشن نتواند بود.»

محمد گفت: «نکو گفتم.» و مونسه گفت: «ای مانی ترا باید ستود، روز گارت مساعد و یارت مهربان و سرورت قرین شود. خطایت برود و خدا این عیش را ببقای کسی که جمع از وجود اوست مستدام دارد.» مانی وقتی سخن او را که «یارت مهربان شود» شنید، بجواب شعری بدین مضمون گفت: «یاری ندارم که با من مهربان شود جانم از بیهوده‌ها دوری گرفته است. من به نعمت کسی پیوسته‌ام که ریسمانش به بزرگواری پیوسته است. من از نعمت کسی مسرورم که از طبع او امید خیر میتوان داشت.» ابن طالوت به او اشاره کرد که بپاخیزد. برخاست و چنین گفت: «پادشاهی که نظیر ندارد و شجاعان در اطراف او هستند تشریفات ظاهری دارد و کرمش میان مردم رایج است. ای ابوالعباس ادبی را که دم آن از روزگار کُند شده حمایت کن.» محمد گفت: «می‌باید ترا برای سپاسی که بدون سابقه نعمت میداری پاداش داد.» آنگاه رو به علی بن طالوت کرد و گفت: «زبونی و فروماندگی و بدمنظری مایه ادب را که در طبع انسان باشد نمیرد، صالح بن عبدالقدوس درست میگوید که کسی که لباس خود را از غبار محفوظ میدارد اما آبرویش محفوظ نیست ترا بشگفت نیارد، بسا باشد یکی فقیر باشد و بینی که لباسش آلوده و آبرویش پاکیزه است.» ابن طالوت گسود آماده خاطرتر از او کس ندیدم که وقتی کنیز گفت: «یارت را مهربان کند.» بلافاصله گفت: «یاری ندارم که با من مهربان شود جانم از بیهوده‌ها دوری گرفته است» گوید محمد همچنان مستمری او را میداد تا در گذشت.

به معتز خبر رسید که مؤید بر ضد او توطئه میکند و جمعی از غلامان را جلب کرده است. بدین جهت مؤید و ابواحمد را که از يك پدرو مادر بودند حبس کرد و از مؤید خواست که خویشان را از ولایتعهد خلع کند و چهل عصا به او زدند تا پذیرفت و بدین مطلب اقرار کرد. آنگاه معتز خبر یافت که جمعی از ترکان هم سخن شده اند که مؤید را از حبس در آورند، و بروز پنجشنبه هشت روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و دو مؤید را مرده از حبس برون آوردند و قاضیان و فقیهان را حاضر کردند و بدیدند که اثری در او نبود. گویند وی را در لحافی مسموم پیچیدند و دو طرف آنرا محکم کردند تا بمرد. حبس ابواحمد را نیز سخت کردند و از هنگام دخول به سرمن رای (سامره) و احترامی که دید تا حبس وی شش ماه و سه روز بود آنگاه سیزده روز مانده از رمضان و پنجاه روز پس از قتل مؤید او را به بصره فرستادند. اسمعیل بن قبیحه که برادر پدر و مادری معتز بود بجای مؤید ولیعهد شد سپس سران غلامان پیش معتز آمدند و از او خواستند که وصیف و بغا را ببخشد و او نیز پذیرفت. در همین سال زرافه که خانه متوکل در مصر به او سپرده شده بود در گذشت. و نیز در همین سال یوسف بن اسمعیل علوی که بر مکه استیلا یافته بود بمرد و پس از مرگش برادر او محمد بن یوسف که بیست سال بزرگتر از او بود بجایش نشست و مردم از وجود او زحمت بسیار دیدند و معتز ابوالساج اشروسی را به حجاز فرستاد که محمد بن یوسف بگریخت و جمعی از یاراناش کشته شدند. در همین سال حسن بن زید حسینی، سلیمان بن عبدالله طاهر را مغلوب و از طبرستان برون کرد. نیز در همین سال عیسی بن شیخ شیبانی از مصر به سامره آمد و مال فراوان همراه داشت. با هفتاد و سه کس از اعقاب ابوطالب از فرزندان علی و جعفر و عقیل که از بیم فتنه و محنتی که در حجاز بود بمصر رفته بودند و از آنجا به سامره شان آورده بودند. معتز که از کار آنها خبر یافت بگفت تا آزادشان کردند و عیسی بن شیخ حکومت فلسطین یافت. در همین سال که دویست و پنجاه و سوم بود صفوان عقیلی فرمانروای

دیار مصر در حبس سامره بمرد و نیز در همین سال مردم کرخ سامره از فرغانیان و ترکان، وصیف ترك را بکشتند و بغا از دست آنها نجات یافت و کار مساورشاری بالا گرفت و صالح پسر وصیف بجای وصیف نشست.

بسال دویست و پنجاه و چهارم بغا از سامره بطرف موصل رفت و غلامان خانه‌اش را غارت کردند و همه سپاه که با او بود متفرق شد و او ناشناس در زورقی بازگشت و یکی از مغربیان سرپل سامره با او در آویخت که کشته شد و سرش را در سامره بیاویختند. معتر در زندگی بغا خواب راحت نداشت و شب و روز از بیم بغا سلاح از خود دور نمیکرد و میگفت: «بهمین وضع هستم تا بدانم سر من از بغاست یا سر بغا از من است.» میگفت: «میتروسم بغا از آسمان بیفتد یا از زمین بیرون آید.» بغا میخواست است نهانی بیاید و شبانه به سامره برسد و ترکان را از یاری معتر منصرف کند و پول میان آنها پخش کند و کارش چنان شد که گفتیم.

وقتی ترکان دیدند که معتر سران آنها را میکشد و برای فنای ترکان تدبیر میکند و مغربیان و فرغانیان را در قبال آنها تقویت میکند بجماعت پیش او رفتند، و این چهارروز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و پنجم بود، و بنا کردند گناهان او را بشمارند و از اعمالی که کرده بود ملامتش کنند. و از او پول خواستند. ترتیب این کار را صالح پسر وصیف بهمدستی سرداران ترك داده بود، وی مقاومت کرد و انکار کرد که پولی پیش او باشد. وقتی معتر در چنگ آنها محصور شد کس به مدینه السلام فرستادند تا محمد بن واثق ملقب به مهندی را که معتر بآنجا تبعید کرده و بازداشته بود بیارند. او را ظرف يك شبانه روز به سامره آوردند و سران قوم در راه از او استقبال کردند و وارد قصر شد. معتر قبول کرد که خود را خلع کند بشرط آنکه امانش بدهند که کشته نخواهد شد و بجان و مال و فرزند تأمین داشته باشد. محمد بن واثق قبول نکرد که بر تخت ملك بنشیند یا بیعتی بگیرد مگر معتر را ببیند و سخن او را بشنود. معتر را بیاوردند که پیراهنی چرکین داشت و

دستمالی بسر بسته بود. وقتی محمد بن واثق او را بدید برجست و او را در بغل گرفت و با هم روی تخت نشستند و محمد بن واثق بدو گفت: «برادر قضیه چیست؟» معتر گفت: «من تاب خلافت ندارم و بدان قیام نتوانم کرد و شایسته آن نیستم.» مهندی خواست در کار او وساطت کند و میان او و ترکان را اصلاح دهد معتر گفت: «بخلافت علاقه‌ای ندارم و آنها نیز بخلافت من رضایت نخواهند داد.» مهندی گفت: «پس من از بیعت تو آزادم؟» گفت: «آزاد و فارغی.» وقتی وی را از بیعت خود آزاد کرد مهندی روی از او بگردانید و او را از پیش مهندی به محبس باز بردند و چنانکه در آغاز این باب گفتیم شش روز پس از خلع در محبس کشته شد.

شاعران درباره خلع معتر سخنان فراوان و رثاهای نکو گفتند از جمله سخن یکی از مردم آن روزگار است که در ضمن قصیده‌ای گوید: «ای دیده از ریختن اشک دریغ مکن و از مصیبت بهترین کسان ناله کن که یار نزدیکش خیانت کرد و پنجه مرگ بدو رسید. ترکان انتقامجویی را خلع کردند. قربان این مخلوع بروم او را بظلم کشتند و دیدند که بزرگوار بود و نالان نبود. باحسن خود رونق بدر را میپوشانید و ماه در قبال او خاضع میشد. خورشید اگر به وقت طلوع او را میدید ساکن میشد و نور نمیپاشید ترکان از سپاهی بیم نکردند و از شمشیر باک نداشتند. ای دریغا از مقتول مخلوع. ترکان همه کاره شده‌اند و مردم شنونده و مطیعند کار بدست خداست که آنها را با کشتاری سخت زبون خواهد کرد.» و دیگری در باره او در ضمن قصیده‌ای دراز گوید: «وقتی گفتند امام کشته شد چشم اشکبار شد، او را بظلم و خیانت کشتند و مرگی آسوده داشت خدا آن چهره را تازه دارد و آن روح را راحت رساند. ای گروه ترک بروزگار شمشیرها خواهید دید که زخم‌دار را رهانکند. برای شمشیر آماده شوید که کارهائی زشت کرده‌اید.»

دیگری نیز در ضمن قصیده‌ای دراز گوید: «چشم من که پیشوای کسان را مخلوع دیده اشکبار است. ای دریغا از او که چه بزرگوار و شریف و آقا بود

گناهی بناحق بعهده او نهادند و او را کشتند و از پادر آوردند. پسر عموها و پسر عموهای پدرش، زبونی کردند و اطاعت نمودند، بدینسان ملکی قوام نگیرد و بجنگ دشمنی نتوان رفت و جماعتی پدید نیاید. ۴.

معتر اولین خلیفه بود که با زیور طلا سوار شد. خلیفگان بنی عباس پیش از او و نیز گروهی از بنی امیه کمر بند و غلاف شمشیر و زین و لگامشان زیور سبک نقره داشت. وقتی معتر با زیور طلا سوار شد مردم از رفتار او پیروی کردند. پیش از او مستعین آستین‌های گشاد را باب کرده بود که سابقه نداشت و عرض آستین را در حدود سه وجب کرد و کلاه را که پیش از آن مانند کلاه قاضیان دراز بود کوچک کرد. بسال دویست و پنجاه و پنجم علی بن زید و عیسی بن جعفر علوی در کوفه قیام کردند و معتر سعید بن صالح معروف به حاجب را با سپاهی بزرگ بمقابله آنها فرستاد و دو نفر طالبی بسبب متفرق شدن یاران شان شکست خوردند.

سابقاً در همین کتاب از وفات اسماعیل بن یوسف بن ابراهیم بن عبدالله بن موسی ابن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم و آن محنت و سختی که مردم حجاز در ایام او داشتند و کار پر ارزش محمد بن یوسف که پس از وفات وی با ابوالساج جنگ کرد سخن آورده ایم. وقتی محمد از مقابل ابوالساج گریخت به یمامه و بحرین رفت و بر آنجا استیلا یافت و اعقاب او که بعنوان بنی اخضر معروفند تا کنون در آنجا هستند. در مدینه نیز بعد از آن یکی از پسران موسی بن عبدالله بن موسی بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب قیام کرد.

مسعودی گوید: و ما سایر اخبار طالبیان را که ظهور کردند و آنها که در حبس یا بزهر و ترتیبات دیگر کشته شدند در کتاب اخبار الزمان آورده ایم. از جمله ایشان ابو هاشم عبدالله بن محمد بن علی بن ابی طالب بود که عبدالملک بن مروان او را زهر داد و محمد بن احمد بن عیسی بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب که سعید حاجب او را از بصره ببرد و محبوس بود تا بمرد. پسرش علی نیز با وی بود

و چون پدر بمرد او را رها کردند و این بروز گار مستعین بود و جز این نیز گفته اند و جعفر بن اسماعیل بن موسی بن جعفر که ابن اغلب بدیار مغرب او را کشت و حسن بن یوسف بن ابراهیم بن موسی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب که عباس در مکه او را کشت در ایام معتز علی بن موسی بن اسماعیل بن موسی ابن جعفر بن محمد را از ری بیاوردند و در محبس بمرد و نیز سعید حاجب موسی بن عبدالله بن موسی بن حسن بن علی بن ابی طالب را از مدینه بیاورد وی در کمال زهد و عبادت بود، ادریس بن موسی نیز همراه وی بود. وقتی سعید در راه عراق بناحیه زباله رسید جمعی از عرب بنی فزاره و دیگران فراهم شدند که موسی را از او بگیرند سعید او را زهر داد که همانجا بمرد و بنی فزاره پسرش ادریس بن موسی را رها کردند. در خلافت معتز بسال دویست و پنجاه و دوم فتنه میان بلالیه و سعدیه در بصره آغاز شد که نتیجه آن ظهور صاحب الزنج بود. معتز جز آنچه گفتیم اخبار نکو دارد که تفصیل آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم. و بالله التوفیق.

ذکر خلافت المهتدی باﷲ

بیعت محمد بن هارون واثق ملقب به مهتدی پیش از ظهر روز چهارشنبه يك روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و پنجم انجام گرفت. مادرش يك كنیز رومی بنام قرب بود ابو عبدالله کنیه داشت و هنگام خلافت سی و هفت ساله و بقولی سی و نه ساله بود. مدت یازده ماه حکومت کرد و در قاهره بنخاک رفت. گویند تولد او بسال دویست و هجدهم بود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و مرگ‌ذشت المهدی باقی و مختصری از حوادث ایام او

مهدی با وجود مدت کوتاه خلافتش وزارت بچند کس داد که از قتل و حبس سالم ماندند و عیسی بن فرخانشاه از آن جمله بود. مهدی قبه‌ای بساخت که چهار در داشت و آنرا قبهٔ مظالم نام داد و برای رسیدگی به مظالم خاص و عام آنجا می‌نشست. وی امر بمعروف و نهی ازمنکر کرد و شراب را ممنوع داشت و آوازه خوانی را ممنوع کرد و عدالت نمود و هر روز جمعه به مسجد جامع حضور می‌یافت و برای مردم خطبه میخواند و امامت نماز میکرد و خاص و عام از اینکه آنها را بطریق حق میکشند بزحمت افتادند و روز گارش را ناخوش داشتند و بر ضد او توطئه کردند تا کشته شد. وقصه چنان بود که موسی پسر بغای بزرگ درری بجنگ طالبیان از قبیل حسن بن زید حسینی و فتنهٔ دیلمان که به قزوین ریخته و مردم آنجا را کشته بودند سرگرم بود. وقتی خبر کشته شدن معتز و قصهٔ صالح بن وصیف و ترکان به موسی رسید ماجرای معتز را سخت نا پسند شمرد و از آنجا سوی سامره برگشت.

در قسمت گذشته این کتاب در ضمن اخبار معتز از کشته شدن او به اجمال سخن آورده‌ایم اما چگونگی کشته شدنش را با اختلافی که مردم در این باب کرده‌اند بتفصیل نگفتیم. مورخان و سرگذشت نویسان و علاقه‌مندان اخبار دول را در باره کشته شدن وی مختلف دیده‌ام. بعضی گفته‌اند که معتز در ایام خلافت مهدی بترتیبی که قبلاً گفته‌ایم در محبس بمرگ طبیعی مرد، بعضی دیگر گفته‌اند در محبس خوردنی و نوشیدنی از او باز گرفتند و از گرسنگی و تشنگی مرد، بعضی گفته‌اند آب جوش به او تنقیه کردند و بهمین جهت وقتی او را بمردم نشان دادند درونش متورم بود. آنچه بنزد مطلعان اخبار بنی عباس معروفتر است اینست که وی را به اجبار وارد حمامی کردند که داغ بود و نگذاشتند برون شود. اینان نیز اختلاف دارند بعضی گفته‌اند او را در حمام گذاشتند تا جان داد و بعضی گفته‌اند وقتی نزدیک شد از فرط گرما تلف شود او را بیرون بردند و برقاب خنک به او نوشانیدند که جگر و امعاش پاره پاره شد و در دم جان بداد و این بروز دوم شعبان سال دویست و پنجاه و پنجم بود. و ما تفصیل این مطالب را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

وقتی مهدی خبر یافت که موسی بن بغا سوی دارالخلافه حرکت کرده است آمدن او را خوش نداشت و بدو نوشت در جای خود بماند و حرکت نکند که وجودش در آنجا لازم است ولی موسی بن بغا حرکت خود را باشتاب ادامه داد تا به سامره رسید و این بسال دویست و پنجاه و ششم بود. صالح بن وصیف در تدبیر کارها با مهدی همدست بود، وقتی موسی به سامره نزدیک شد مردم در کوچه و بازار بانگ میزدند: «ای فرعون برو که موسی آمد.» صالح بن وصیف وقتی از آمدن موسی خبر یافت از مهدی برنجید و گفت او نهانی نامه به موسی نوشته که به سامره بیاید و به ظاهر نوشته است که نیاید. یکی از سرداران ترک نیز که بایکیال نام داشت بر کارها تسلط و ریاست یافته بود. موسی وارد سامره شد و به مجلس مهدی رفت که برسیدگی مظالم نشسته بود و خانه از خاص و عام پر بود. یاران موسی بخانه ریختند و مردم را با

گروز و تبرزین بشدت زدند و بیرون کردند، مردم فغان کردند و مهتدی بعنوان اعتراض بر رفتار ایشان از مجلس برخاست اما آنها دست برنداشتند و مهتدی خشمگین از آنجادر شد و احساس خطر می کرد. آنگاه اسبی بیاوردند و او را بخانه یار جوج بردند که موسی بن بغا وقتی غوغای مردم را دیده بود از خانه مهتدی بدانجا رفته بود. مهتدی را نیز آنجا بردند و سه روز پیش موسی بن بغا بیود و موسی از او تعهد گرفت که خیانت نکند و بیشتر سپاه طرفدار موسی بود. وی مردی دیندار و ساده بود و نبیذ نمینوشید و سپاهیان پیروی او میکردند. مهتدی تند خو بود و از موسی برنجید و نزدیک بود رخنه بزرگ شود و کار بالا گیرد ولی موسی با او ملایمت کرد و با هم برای کشتن صالح بن وصیف تدبیر کردند. موسی بیم داشت صالح بن وصیف در حال اختفا بر ضد آنها تدبیر کند، بدین جهت دیده و ران بجستجوی او فرستاد تا او را بیافت و چون صالح از هجوم یاران موسی خبر یافت بجنگید و از خویش دفاع کرد تا کشته شد و سرش را بریدند و پیش موسی بن بغا بردند. بعضی نیز گفته اند که حمامی را داغ کردند و او را بدانجا بردند که بمرد چنانکه بامعتر کرده بودند.

کار مساورشاری نیرو گرفت و با سپاه خود به سامره نزدیک شد و مردم بزحمت افتادند و راهها بسته شد و مهتدی موسی بن بغا و بایکیال را بجنگ شاری فرستاد و به بدرقه آنها بیرون شد ولی آنها بدون زد و خورد باز گشتند و چون مهتدی از باز گشتشان خبردار شد بیرون آمد و سرپل سامره با جمعی از مغربیان و فرغانیان و دیگر کسان برای جنگ بایکیال ارود زد. گویند بایکیال نامه مهتدی را برای موسی خواند که بدو نوشته بود موسی را غافلگیر کند و بکشد. به موسی نیز نامه ای مانند آن نوشته بود و چون بدانستند که میخواهد آنها را بجان هم بیندازد از راه باز گشتند و بایکیال با مهتدی رو برو شد و موسی که نمیخواست با مهتدی جنگ کند بیرون سامره ماند. میان مهتدی و بایکیال جنگی سخت بود که مردم بسیار کشته شد و بایکیال عقب نشست و مهتدی غلبه یافت اما کمین بایکیال بسالاری یا رجوج ترك به مهتدی حمله

برد و او با یاران خود بگریخت و وارد سامره شد و از مردم کمک خواست و در بازارها بانگ بر آورد اما فریادرس نبود و عده‌ای از یارانش جلو او میرفتند و بناچار از فیروزی نومید شد و نهانی بخانه‌ای بن خیعونه رفت که بر او هجوم بردند و عزلش کردند و از آنجا به خانه یار جوج بردند و بدو گفتند: «آیا میخواهی مردم را براهی ببری که نمیدانند چیست؟» گفت: «میخواهم آنها را بروش پیغمبر صلی الله علیه وسلم و خاندان وی و خلفای راشدین و ادارم.» بدو گفتند: «پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم با کسانی مانند ابوبکر و عمر و عثمان و علی و دیگران بود که از دنیا گذشته و بآخرت چشم دوخته بودند اما مردان تو یا ترک یا خزر یا فرغانی و مغربی و دیگر عجمانند که از کار آخرت بیخبرند و جز دنیا هدفی ندارند چگونه آنها را بطریق حق و ادار میکنی؟» میان وی و آنها در این معنی و امثال آن سخن بسیار رفت. آنگاه بمردم وانمودند که تسلیم او شدند و چون نزدیک بود که کار پایان رسد سلیمان بن وهب و بقولی دیگری بسخن ایستاد و گفت: «این رای درست نیست و تدبیر شما خطاست اگر بزبان چیزی می گوید نیتش در باره شما جز این است، همه شما را نابود میکند و جمعتان را به تفرقه میکشاند.» وقتی این سخن را از او شنیدند «انا لله» گفتند و باخنجرها بدو حمله بردند و اول کس که زخمی بدوزد پسر عموی بایکیال بود که باخنجر رگ گردن او را بپرید و درحالی که خون فواره میزد روی او افتاد و دهان به زخم نهاد و از خون او بمکید تا سیر شد. ترک مست بود وقتی از خون مهتدی سیر شد مهتدی مرده بود و او پیا ایستاد و گفت: «ای یاران امروز همانطور که از شراب سیر شدم از خون مهتدی نیز سیر شدم.»

در باره چگونگی قتل مهتدی اختلاف است معروفتر از همه اینست که او را با خنجر کشته‌اند. بعضی دیگر گفته‌اند آلات مردی او را فشردند تا جان داد. بعضی دیگر گویند او را میان دو تخته بزرگ نهادند و باطناب محکم بستند تا بمرد. بقولی خفه شد و بقولی او را زیر فرشها و مخده‌ها فشردند تا جان داد. چون مهتدی بمرد

بر او گریستند و عزاداری کردند و از کشتن او پشیمانی نمودند که عبادت و زهد وی را میدانستند. گویند این بروز سه‌شنبه چهارده روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و پنجم بود موسی بن یغافا و یار جوج در کار ترکان دخالت نداشتند. کینه ترکان از مهتدی بسبب آن بود که بایکیال را کشته بود زیرا بایکیال بچنگ مهتدی افتاد و سرش را برید و پیش یارانش انداخت. بعضی گفته‌اند بایکیال در جنگی که نزدیک پل سامره رخداد و پیش از این بگفتیم کشته شده بود.

مهتدی در آغاز خلافت خود به روز پنجشنبه سوم ماه رمضان احمد بن اسرائیل دبیر و ابو نوح دبیر را بدروازه عامه سامره آورد و هر کدام را پانصد تازیانه زد که بمردند و این بسبب کارهایی بود که کرده بودند و در نظر مهتدی به اقتضای شریعت تازیانه زدنشان لازم می‌نمود. مهتدی هنگامی که کشته شد هفده پسر و شش دختر داشت.

مهتدی احمد بن مدبر را بخراج فلسطین گماشته بود و با او حکایتها داشت که همه را باخبر ابن مدبر وقتی به فلسطین رسید و چیزهایی که به سامره فرستاد در کتابهای سابق خود آورده‌ایم. گویند معتز او را به‌شام تبعید کرده بود احمد بن مدبر اخبار نکودارد و ابراهیم بن مدبر برادرش نیز با صاحب الزنج که به اسارت او در آمده بود حکایتها داشت.

مسهودی گوید از حکایت‌های جالب احمد بن مدبر که در ضمن اخبار طفیلیان محفوظ مانده اینست که احمد کمتر بصحبت می‌نشست و هفت ندیم داشت که جز آنها با کسی مأنوس نبود و آنها را برای صحبت خود برگزیده بود و هر یک از آنها يك قسم هنر داشت که کسی همسنگ وی نبود. يك طفیلی به اسم ابن دراج بود که بنادره گوئی و سبک‌رو حی و ادب از همه پیش بود و پیوسته مراقب بود تا وقتی را که احمد بن مدبر با ندیمان به صحبت می‌نشست بدانست و به لباس ندیمان در آمد و همراه ایشان بمجلس آمد و حاجب پنداشت که وی با ندیمان آشناست و